

شهرزاد گفت: گدای دوم گفت: این را که شنیدم، به فکر کشتن دیو و نجات دختر افتادم و به دختر گفتم: هم اکنون این طلسم را می‌شکنم تا دیو حاضر شود و جان او را بگیرم.

هر چه دختر مرا هشدار و زنهار داد، فرمان نبردم و محکم بر طلسم زدم و طلسم شکست. ناگهان آسمان تاریک شد و از میان تاریکی دیوی زشت و بد اندام پدیدار شد. دختر به من گفت: فرار کن و جان خودت را نجات بده. از ترس کفش و تیشه را گذاشتم و از نردبان بالا رفتم و ناگهان دیو کوه‌پیکر را دیدم که به سراغ دختر آمد و پرسید: با من کاری داشتی؟

دختر پاسخ داد: نه از اینجا می‌گذشتم که دستم به این طلسم خورد و تو آمدی. دیو گفت: دروغ می‌گویی، آدمیزادی نزد تو آمده است و تواز من پنهان می‌کنی. و به ناگاه چشمش به کفش و تیشه من افتاد. فریاد برآورد: ای زن دروغگوی پلید، پس این کفش و تیشه از آن کیست؟ دختر گفت: حتماً تو آنها را با خود آورده‌ای.

دیو به خشم آمد و زن را با چهار میخ به زمین بست و تازیانه زد. من از هول و هراس دست و پایم را گم کردم و از نردبان بالا آمدم و در سرداب را بستم و به سوی شهر و خانه خیاط به راه افتادم و از کرده خویش بسیار پشیمان بودم. به خانه آمدم و خیاط از من پرسید که چرا رنگ پریده و آشفته‌ام، و آن قدر دیر به خانه رسیده‌ام. به گوشه تنه‌ایم پناه بردم و به رویدادی که پیش آمده بود، اندیشیدم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا طلسم را با مشت خرد کردم که ناگاه خیاط آمد و گفت: مردی بیگانه به دنبال تو می‌گردد و کفش و تیشه تو را پیش خیاطها آورده و گفته است که هنگام اذان برای نماز صبح به مسجد رفتم و این تیشه و کفش را پیدا کردم و در جستجوی صاحب آنها هستم. مردم مرا راهنمایی کرده‌اند که به مغازه‌های خیاطی سر بزنم.

اکنون خیاطها او را به مغازه من فرستاده‌اند، بیا و کفش و تیشه را بگیر و از او سپاسگزاری کن. این را که شنیدم رنگم پرید و حالم پریشان شد. ناگهان زمین شکاف خورد و دیو از میان شکاف پدیدار آمد. آشکار شد که دیو دختر را بسیار شکنجه و آزار داده بود و او لام تا کام درباره من سخن نگفته بود. القصه دیو آمد و به من گفت من جرجریس از تبار ابلیس و دنبال صاحب این کفش و تیشه می‌گردم. همین که مرا یافت بی‌درنگ ربود و به هوا رفت و فرود آمد و من از حال خود هیچ آگاهی نداشتم. سرانجام مرا به قصر آورد و در آنجا دختر را دیدم که به چهار میخ کشیده شده و از بس تازیانه خورده، غرق خون است. دیو مرا پیش دختر برد و به او دشنام داد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ دختر جوان گفت: نه، هرگز او را ندیده‌ام. آنگاه شمشیری تیز به دست او داد و گفت: اگر او را ندیده‌ای پس باید بتوانی او را

بکشی. دختر شمشیر گرفت و ایستاد نگاهی به چهره غمگین و گریان من کرد. شمشیر را انداخت. بعد دیو شمشیر را به دست من داد و گفت: اگر راست می‌گویی و این دختر را ندیده‌ای، او را بکش. شمشیر را گرفتم و روبه‌روی دختر ایستادم، اما دلم برای او سوخت. شمشیر را افکندم و گفتم: وقتی زنی با وجود به خطر افتادن جان‌ش حاضر نیست مرا بکشد، چگونه من برای رهایی خود او را بکشم؟ عفریت گفت: در کیش ما دیوان، همسر فریب‌کار را باید از میان برد و شمشیر کشید و دختر را کشت. سپس به سراغ من آمد و گفت: تو گناهی نکرده‌ای و تو را نمی‌کشم، اما بگو تو را به چه صورت در آورم: به صورت سگ، الاغ یا بوزینه. من گریه و زاری کردم و از او خواستم که مرا رها کند. نپذیرفت و مرا برداشت و در هوا پريد و چنان بالا برد که زمین را به صورت آبگیری بزرگ می‌دیدم. سرانجام بر سر کوهی فرود آمد و اندکی خاک برداشت و افسونی بر آن خواند و گفت: از این صورت به صورت بوزینه در آی و خاک را بر من پاشید و من به صورت بوزینه درآمدم. طوری که انگار صد سال است بوزینه بوده‌ام. دیگر خودم را با این شکل و قیافه نمی‌شناختم و بر حال و روز خود می‌گریستم. از کوه پایین آمدم و یک ماهی رفتم تا به کنار دریا رسیدم. مدتی در آنجا ایستادم و ناگهان گروهی را دیدم که داشتند به کشتی سوار می‌شدند، دزدانه و پنهانی به کشتی رفتم و در جایی مخفی شدم. مسافران مرا دیدند و هر یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها گفت: این بوزینه شوم را به دریا بیاندازید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داد و گفت: او را بکش. من گریه کردم و دل ناخدا سوخت و گفت: این بوزینه در پناه من است و به کسی آزاری نرسانده است. هیچکس حق آزدن او را ندارد. من پیش ناخدا ماندم و بسیاری از کارهای او را برایش انجام می‌دادم و هر چه می‌گفت می‌فهمیدم. پنجاه روز در کشتی بودیم و به شهری بزرگ رسیدیم که دانشمندان بسیاری که شماره آنها را فقط خدا می‌دانست، در آنجا زندگی می‌کردند، همین که رسیدیم شاه فرستادگانی را به سوی مسافران و بازرگانان فرستاد و به آنها خوشامد گفت. فرستادگان گفتند: به فرمان شاه هر یک بر این لوح، خطی به یادگار بنویسید. من برخاستم و لوح را از دستشان گرفتم تا خطی بر آن بنویسم. آنها از ترس آنکه لوح را بشکنم به من حمله کردند تا لوح را از من بگیرند. حتی می‌خواستند مرا بکشند. با اشاره به آنها گفتم که می‌خواهم خط بنویسم. ناخدا گفت: اجازه بدهید بنویسد، اگر خوب و زیبا نوشت او را به فرزندی می‌گیریم و اگر زشت و بدخط بود او را می‌رانیم، من که بوزینه‌ای با این هوش و فهم ندیده‌ام. پس قلم را گرفتم و روی لوح این شعر سعدی را به خط نسخ نوشتم:

فصل بهار است خیز تا که به صحرا شویم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز پی او یاد خیر زنده کند نام را

و با قلم کتابت این شعر را به خط نستعلیق زیر آن افزودم:

جهانبان جهان از سخن آفرید به گفتی، شد این آفرینش پدید^(۳۸)

نمرد و نمیرد کسی کیش سخن بود مایه جان و نیروی تن

آنگاه لوح را از من گرفتند و با خطهایی که دیگران نوشته بودند، پیش سلطان بردند. سلطان بیش از همه خطها از خط من خوشش آمد و گفت: به سراغ نویسنده این خط بروید و این جامه زیبا و زربفت را به او بپوشانید و او را سواره پیش من آورید. خدمتکاران خندیدند و شاه خشمگین شد و گفت: چه جای خنده بود؟ گفتند: ما بر نویسنده این خط می‌خندیم چون بوزینه‌ای زبان بسته است نه آدمی و مال ناخداست. پادشاه بسیار شادمان شد و گفت: او را از ناخدا بخرید و با همین جامه و با ساز و برگ و تشریفات، سواره او را به اینجا بیاورید. خدمتکاران مرا که بوزینه‌ای بیش نبودم با همین کبکبه و دبدبه^(۳۹) به حضور شاه آوردند. مردم دچار هراس و تعجب شده بودند و دور من غلغله و هیاهویی راه افتاده بود. بالاخره با فرستادگان شاه به دربار رسیدیم و من در برابر شاه تعظیم کردم. به من دستور نشستند داد، با ادب تمام چهارزانو نشستم. همه حاضران از ادب من شگفت‌زده شدند و شاه بیش از دیگران تعجب کرد. آنگاه به فرمان شاه همه رفتند و من و شاه و غلامی خردسال ماندیم. شاه دستور داد غذا بیاورند و من مانند انسانی شایسته به فرمان او سرسفره نشستم و آداب غذا خوردن را موبه موعایت کردم. پس از جمع کردن سفره نیز دستم را شستم و دوات و قلم گرفتم و این بیت را نوشتم:

اولین زاده قدرت قلم است که زنوکش دو جهان یک رقم است

و بازیر آن این سه بیت حافظ را کتابت کردم:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امید ساحلی بود
برین جان پریشان رحمت‌آور که روزی کاردانی کاملی بود

شاه چون خط مرا بخواند بسیار تعجب کرد و گفت این خط و سخندانی از بوزینه به نظر عجیب و عجیب‌تر از عجیب می‌آید. بعد شطرنج آورد و با اشاره سر به من گفت: بازی می‌کنی؟ سری تکان دادم و مهره‌ها را چیدم. پیاده‌ای پیش آوردم و با حرکت دادن اسب‌وزیر را زدم و شاه مات شد. دور دیگری بازی کردیم باز هم او را شکست دادم. پادشاه مات و مبهوت ماند و گفت: اگر این بوزینه آدم بود، سرآمد همه مردم زمانه‌اش می‌شد. بعد به خدمتکارش که کودک بود فرمان داد: برو به دخترم بگو بیاید و این بوزینه عجیب را ببیند. کودک خدمتکار رفت و با دختر شاه برگشت و همین که دختر مرا دید رو پوشید و گفت: چگونه روا می‌داری که من بیایم و مردان بیگانه مرا ببینند؟

شاه پاسخ داد: دخترم من پدر توام و در اینجا جز این کودک پیشخدمت و این بوزینه کسی نیست. چشم کدام مرد بیگانه بر تو افتاده؟

دختر جواب داد: این بوزینه شاهزاده است و نام پدرش ایمر و فرمانروای جزایر آبنوس است. دیوی به نام جرجریس که از تبار ابلیس است او را جادو کرده و همسرش را که دختر ملک اقماموس است به قتل رسانده. این را که تو بوزینه می‌بینی، مردی دانشمند و خردمند است.

شاه تعجب کرد و به من گفت: آیا دخترم راست می‌گوید؟

سرتکان دادم و اشک ریختم. شاه به دخترش گفت: از کجا فهمیدی که او را جادو کرده‌اند؟

دختر پاسخ داد: وقتی کودکی بیش نبودم، پیرزنی جادوگر و افسونکار، جادو را به من آموخت و من به یاد سپردم و در این کار به استادی رسیدم و صدو هفتاد ترفند از آن را یاد گرفتم که کمترین آن این است که می‌توانم شهر تو را پشت کوه قاف بیندازم و آن را برکه‌آبی کنم و مردمانش را در آن به صورت ماهی درآورم.

پادشاه گفت: حال که تو چنین هنری داری و من نمی‌دانستم، تو را به خدا این جوان را نجات بده تا او را وزیر خود کنم، زیرا جوان نکته‌سنج و خردمندی است.

دختر گفت: به روی چشم.

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.